

شب غم بر لبها بیاری

بر سرش صبح چون مسیح رسید

در تن او دید جان دم صبح

بهراد دلش در اخر کار

گفت با خود گذشت چون شب

لیک در عایشه قرار گجا

نکنند که طبیب چاره کریم

مرهمی بر جراحت آرد نه

مرغی را که در نفس به نهند

بر سرش آرد نه سیاه

روز هم آنچنان غم اندوز

مینمودش اجل پرستاری

دانشش جان تازه بخشید

کرد کار مسیح مقدم صبح

صبح شد بخت خفته آتش بد

مگر اسایسی دهد تب حبه

صبر دوز از وصال یار گجا

مرض افزون شود زنجیر

نا در دمساح کاه روی به

زود میرد وجود آن اش نهند

نا کر ز است اگر بود تیاب

اشنا شد مکر به جانوز

از تب غم کد اخشی چون شمع	نه دلی فایع و نه خاطر جمع
سه بر آورد از دما عشق و دود	همه تن سوخته بود چو عود
ناشکیبائی اخته اع نمود	طاقت و صبر را دوا نمود
پای تائبان بجای نماز	در سرش عقل و هوش را نمی نواز
دست کوپار زندگانی شست	چهره از اشک ارغوانی شست
بجو دی باز سر لشور افکند	پیرهن را درید و دور افکند
ساخت پیدا بر کشتی ربطی	ناله و زدل نیافته ضبطی
صبر را از میان عیان بکسخت	گریه با راه اشین میخست
دل بیاب در خروش آمد	سردیوانگی بجوشش آمد
در حواس اختلال پدید است	عشق تغیر حال پدید است
عشق درس جنون بپادشاه داد	جنس صبر و تکلیف داده بپاد

دیده را دوق روی یارمخت	پای راطوف کوی یارمخت
در سلوک طریق جانباری	عشق و او شش ز نو سر فراری
دوخت بر تن قبا ی عریانی	خلعت جامه زیب حیرانی
دماغ بر سر بجای افسه او	بریدن کرد راه چپا در او
موی شولیده را بس بسته	بهر جان باختن کمر بسته
امد از بخودی مبعشش پا	دستگیری نمود عشق او را
در بیابان ناشکیبائی	کشت سر کرم جاده پیائی
نام با خود سری بر آورده	کوچه کردی شعار خود کرده
در گذشته ز قید ننگ و غما	کام فرسا بکوچه بازار
قطره زن هر نفس چو دیوانه	لیک کرد سرای جانانه
و مبدم میشدی بجان ملول	از لطواف سرای او مشغول

میرد از سورش جگر ناله
 هر طرف کو دوکان تعاقب و
 چار سو مردمان ز راه ستیز
 هر یکی از سر شناخت او
 پند گوینان نصیحتش کردند
 چنه کس هم مان دیارانش
 دیده او را فاده بادلش
 رحم بر حال زارش آوردند
 غم آن دل فکار بر رسیدند
 او غم خویش تن نهان میکرد
 غم جانان درون دل از شک
 کو دو کانش دوران زو بناله
 شکها در کف و فاده زنی
 بختاده زبان طعنه تیز
 نمکی ریخت بر جراحت او
 بلامت قضیحتش کردند
 چند دیرینه دوستدارانش
 داز ملامت فکند سر دیش
 کریه اش دیدن کریه با کردند
 سبب اه زار بر رسیدند
 حال نهان ز مردمان میکرد
 مینمودی نهان جواب بشک

سختی بر زبان سینے آورد	بر زبان جرفغان سینے آورد
بود محو خیال روی کیسه	اشنا با سکان کوی کیسه
در بر خویش داشت جاسکان	بوسه با میزدی با پای سکان
جانب غوغا چون نظر میکرد	آه می کرد و دیده میگرد
شرح رنج و ملال خود میخواند	این غزل حسب حال خود میخواند

غزل

اگر آن مه بر سینے آید	از چه عمرم بسر نمی آید
بار اول بر بود آن که دلم	آه بارد کرد بر سینے آید
بچه زنگش بر توان کردن	اگر از خانه بر سینے آید
از غم هجر یار شب همه شب	خواب در چشم تر نمی آید
همه عمرم بسر رسید و یله	این شب غم بسر نمی آید

من و دلشکیم که بوی کیسه از نسیم سحر خیز آید

مدتی شد که سوی من شکری

زان پریر و خبری آمد

بسکه در دل غم فراقش بود داغ در سینه بر آشتیاقش بود

هر زمانه و ناله هر لب داشت مایه دان وستان بیار بشت

شمع ساج و دان شب میخست روز جان میسر و شب میخست

همچنین عمر خود بسر میکرد روز را شام و شب سحر میکرد

همچنین بود خاطرش افکار همچنین جان مضطربش بے یار

روز یاد و رسم بسر برد شب بربخ و الم بسر برد

کذا فکنتی صید اشتیاقی بگو چه کوشش خویش و بیگانه و اینک سفر عشق و آزار

داستان سنج انجکایت لغز از سخن اینچنین برارد معسر

عمر بکدشت با فغانی بخت ره بکوشش قریب دورا نکند رفت از کوشش تا بکوشش واقف از شر حال بیکم و سست جز مست رفت پیش عیس صاحب خانه را خبر کردند پرور خانه است افشاده جانب غرقه دوخته است نگاه هست او را مگر لعینق سیر اب نشویر از چمن افشاند در زمان حکم کرد خانه خدا	که بسر رفت چون زمانی چند عشق او در زمانه مشورا نکند هر کسی گشت محرم این راز شده بکسر مخالفان حب و است فاش کردید راز بر همه کس فتنه ساران نوا بر آوردند که جوانی غریب و دل داده میرند عاشقانه ناله و آه بحریم تو میکند نظریه این سخن چون شنید حیران ماند در زمان حکم کرد خانه خدا
--	---

نه کسی بر سر او بام آید	نه کسی ان در کچه بکشد
بلکه دیوار را بلبستد کند	هر کار روزنی است بند کند
منیت شایسته در سرای حرم	غرفه و اکرون از برای حرم
به که نامحرمان نیابد راه	در حریم حرم که دلبه کاه
باشد از بهر زن حجاب اولی	روی معشوقه در نقاب اولی
همه خویش و یکانه و پیوند	از سران قبیله مروی چند
مجمع کسسه از پی تدبیر	هر که مستمع شد ان تغییر
هر یکی حرف میزد ارجحیت	هر یکی عرف لجه غیرت
چه طریق اختیار باید کرد	تا چه تدبیر کار باید کرد
انجوان را بر زیر تیغ اریم	که بقبالش سلاح برداریم
سیم از انتقام سلطان است	اندرین کار خطره جان است

شستن بکینه ز خود را بے	آرد انجام کار رسوایی
در بر اینمیش از سر رهش	نیز بیم است تاجه ایدیش
شهر محظور دوسر پراشوب	نیت از رون جوانی خوب
کینه جوان که فتنه پردازند	از سر کینه تاجه سازند
سراین ماجرا چو کرد فاش	تاجه گویند مردم او باش
بس همان به که ان پری پیکر	چند روزی رود بجای دیگر
جای دیگر نهفتن آساید	خانه دیگر بیا را یه
کان پری چون برون رود سرا	بعد از ان انجوان مرزه درای
راه دیگر به پیش در کرد	سر سودای خویش در کرد
جمله این رای را پسندیدند	متفق در صلاح گردیدند
در عزیزان ان بت خندان	بود مردی ز خویش و پیوندان

داشت بر لبه چرخه فرسخ راه	خانه خوب و مسکن و لخواه
جای امنه در آن قرار گرفت	بهر چون مسلح کار گرفت
همه آماده گشت و شد موجود	اینچه بهر سفر ضروری بود
بهر مرکوب اینچه می شاید	زاد را هیچ چنانکه میسباید
بر سر مه سحاب افکندند	بر رخ او نقاب افکندند
لبسته از چادر سی محف را	در محف کتانه آن مه را
دایه را جای داده و بر سلو	محر می چند کرده همه او
به بهانه روانه آتش کردند	راه بیمار خانه آتش کردند
زین تن کسوت عروسانه	داشت آن رشک حور جانانه
شمع حشیده گشت در فائوس	بمحف نهان شده جو عروس
لزد درون سرا برون مردند	دوشش بر دوشش مردمانی چند

مسافر عاشق بایاد لواز و در میرا شمع به افکار را زوینا

جاده پیمای شاه راه سخن	ده نور دست زل این فن
کام فرسای مطلب است چنین	کان جوان حزن بحال عین
دید چون ان محقق بر سر راه	شد ز جذب محبتش آگاه
که درین پرده رونق کسیت	جاگزین چون مدد و شفقت
آری آری بردن ز طرف باغ	می برد بوی گل صبا بکرم باغ
شمع از پرده برفشان نور	مشک یو میبد بر نافه خور
هر کجا از دلی بدل راه است	هر یک از مطلب هم آگاه است
باشد آنجا که خورشید طلعت	منیت حاجت بعد عا طلعت
شد جوان واقف از بیدار دل	که ز لیل اوست ان محل
همچو محنون زلی سنا بان گشت	در روی دیر راه و ره بسوی دشت

او فادہ ستادہ میرفتے	محبی او پادہ میرفتے
میںمودی بدیدہ ماجیش	خارا کریمے خلید درپایش
سزداین خار جای افسرمن	کہ بود خار راہ دلبرمن
کی بدست آمدی بہ تدبیری	خاک را ہمش کہ بہت اکیری
اینکہ خاک رہش بہت نیست	یا دیرہای بخت بہت نیست
اینکہ دارم بیار ہمراہی	ہبت کمتر منصب ثانیہ
یافتہ بہر گفت کوتاہی	اندران ز سروخی بعد نکاہی
می فشاندمی ز دل غبار طلال	در محل سخن بعض حال
محشرہ اورا عیان زد و نالہ	از خروش شرر نشان نالہ
منع کردند مردمان اورا	کہ چہ را ندند ہکلمان اورا
غیر ازین ملتئم نمیکردی	کوش بر حرف کس نمیکردی

کای شکر نثار من تا نیست	از غم هجر دارم با بند
در فراق تو چند آه کشم	رحمت نجات رو سیاه کشم
ناله دور از تو کار من بود است	مرکز من غمگسار من بود است
ویده در خون نشاند میوه مرا	آب تا سر رساند میوه مرا
دل من حضم جان من شده است	ناله و درد زبان من شده است
خبر از حال من نداری تو	میوفالیش حفا شعاری تو
کس از حال منت هموار بیا	از سر عاطفت نکرد آگاه
من براه تو ام طپیده بخون	تو فاده بدام و صید زبون
خورده از تیغ غمزه است بر دل	زخم کاری و زان شده بسمل
از چه بر من نطفه نداری آه	از من و دل خبر نداری آه
من مسکین شدم چو ما تو دو جا	رفت از دست من شکست و قرار

دیده بار و گزندین ترا	بیش از یکینظر ندید ترا
رفتی از غرض زود در رفتی	نگرفتی ز من خسته رفته
بودنت در برم میسر نیست	دیدنت دیگرم میسر نیست
تا مرا دین کجالت شباه	باز در غرض نماندی ای ماه
من براه تو نقطه ماندم	مدتی خون دیده افشاندم
اخرا کی بدکان فکار تو ام	با دل خسته بهیزار تو ام
رخ برقع نهفتست مست	این حجاب تو موجب الم است
با من زار بد کاشی نه چند	اینهمه ناز و سحر کزانی چند
بر من این جور مایه زید	این جفا با ترا سینه زید
صید چون در قفس کند فریاد	منیت زیبا تغافل صیاد
لکزه از رحم غمکسارم باش	چاره ساز دل غمکسارم باش

رحم کن جسم بر دل زارم
رحم کن جانم زان پیش
روی خود مکنظر مرا بنما
دیده امید مکنظر دارد
لب که امید بوسه دارد
لکوش خواهد که بشنود و شنام
دست خواهد که دامنست گیرد
مومبویم بوصل تو مشتاق
اینکه از فرط بهیشتداری ها
چکنم دل با خنایم نیست
کنهی سزد هست اگر از من

من دلخسته سخت بیمارم
که بمیرم ز غم من دلریش
میکشد ورنه درد هجر مرا
هوس دیدنت و کردارد
بر زبان چیست شکوه ها دارد
از لب لعلت ای سبک خود کام
دل پلانت کرم غمت میرد
طاقتم گشته از فراق طاق
میکم در ره تو زاری ها
بیخودی ورنه بیتو کار نمیت
در که از من ای وفا دشمن

شکوه از سخت خویشین دارم	کلمات بر زبان نمی آرم
نه جفا می که خفا بر بادم	نه وفا کرده کز و شادم
کس نبود است چو تو سکین دل	اینقدر بوده ز من عاقل
فکر درمان من توان کردن	بایدت رحم این زمان کردن
یا سرم کن به تمنع خویش جدا	یا بده شدت وصال مرا
بی وفا آنچه میتوانی کن	از جفا آنچه میتوانی کن
از غم جانگرای حیران	کن مرا از بلا بی هجران
حاصل کفکو همین قدر است	کز تو ام از زو همین قدر است
آنچه دادش زبان و دل یار	غم هجران و رنج خونباری
هر چه می اندش بدل سکفت	در بر یار متصل سکفت
بر نیامد و بی زبده صدا	شکوه بسیار کردان شیدا

حرف میزد پس چمن در راه	کس ندادش جواب خاطر خوا
میشد بی چون بر راه در مان	ایغزل خواندی اشک افتاده

غزل

بس که درد بگر فزاوان است	ز لیت و شوار و مرک است
دل که با غم نداشتی سروکار	مبتلای بلای هجران است
بیکه دست از علاج طبیب	آه درد مرا چه در چه است
شب هجران نداد حسان بی تو	این زمان عاشقت پشیمانست
بیقرار تو ای وفا دشمن	بیتو در خون خویش غلط است
در غمت ای بت چکل مارا	کارها با عشم فزاوان است
خاطرم روز هجرای شکر بی	چون سز زلف او یریشان است

تراودش جواب عتاب ایست از زبان دلیه فتنه انگیز

نقش بردار این حبه طار
کان جوان چون غم نهان گفت
گفت بایار خود ملال دیش
وایه را دل بسی بچوشت ام
از هر خشم بر فروخته رخ
گفت با او که ای فیه و مایه
اینهمه از روی بیجا چیست
اینچه سودا و اینچه خود کاست
چکنی نفس خیال وصال
دیده ات بر رخس نظر نکند
لبت امید لوسه با دارد

۳۵
میتود اینچنین سخن پرواز
بر سرش آنچه آمد انرا گفت
همه اظهار کرد حال دیش
چشمکین گشت و در خروشان
دادان غم کشیده را پاسخ
تو و ترک ادب باین پایه
این تمنا و خود سر یاهست
طمع وصل کردنت خامی است
مردنت به درین خیال محال
کرداگر یک نظر و کر نکند
خاکت اندر دهن چرا دارد

دانش در گف تو چون ایم

کو میری درین خیال محال

سخت دشوار وصل جانان است

جان درین آرزو بیاید داد

صید کوناله با کشت نقض

سوز از داغ عشق پروانه

دوره سرگشته شد درین امید

نمود حسن صنعت ضایع

عاشق از بار کام چون کبر

عاشقان را فراق یار است

تو بامید وصل حیرت

روشن عشق نیست اینکه ترا

جانب از ستوق کو هر دن

نیت ممکن دلی حصول وصال

تو پندار اینکه اسان است

تا دم دست بار نخل مراد

کشتن او را علاج باشد و بس

شمع دارد اگر چه پروانه

نزد کف بدامن خورشید

بلبل در کل بیکهتی قانع

اینقدر بس که در غمش میرد

غم برای دل فکار بس است

روشن عاشق نمیدانی

عاشقان را موی وصل کج است

براه برون بدست دسوار است	ممت بجز یار سبب از است
هر که ماند بخانه پرده نشین	از عیا جادوانه پرده نشین
هر که بود است پای بند حجاب	در صف هست چون در نایاب
هر که رویش ندیده است کسی	تیر سوشش ندیده است کسی
هر که کاسه راستانه خویش	نزد به برون رخا نه خویش
مشکل است اینکه پیش کس ایم	در بر چون تو بوا لموس ایم
هست دور از غروبسی این تنگ	چون کوارا کنه کسی این تنگ
تو تمنای وصل اوداوی	این تمنای جدا بکو داری
از سرست این خیال بیرون کن	این خیال محال بیرون کن
که بنا موسس کس نظر کردن	سخت باشد و بال بکردن
چند در شوق وصل باشی تو	سینه جند از الم خراشی تو

هست این آه فزازی نو عبث

تو که فریاد میکنی هر دم

که چه از درد و ناگامی است

عالمی ایدش ریازی تو

همش اوی تو از خانه

ارفعان تو کس نیاساید

بعد ازین کن زیار قطع نظر

اینکه از یافتاده می آید

به که رو جانب دگر بنه

از چین کوه و دشت بیاید

چندین ناله های محشر خیز

باشد این بیقراری تو عبث

داد بیداد میکنی هر دم

موجب تنگ یار و بدنامی است

تنگ دارد و عکس اوی تو

مغمم دارد و ز خویش و یگانه

خواب در دیده با سینه آید

سر خود گیر و رو بجائی دگر

سر بصر اینستاده می آید

آبرو را چرا بیادوست

به که جائی دگر با سینه

کوشش بر این غزل نه و بگریز

غزل

تو امید وصال داشتی	چه خیال محال داشتی
حالت تو چرا دگر کون است	چه شد اکنون چه حال داشتی
اینهمه زاریت نه دارد سود	که غم بی زوال داشتی
اینقدر بس که روز و شب بایار	در خیال اتصال داشتی
هست فکر محال امید وصال	تو چرا این خیال داشتی
بر زبانت شکایت یار است	این چه قال و مقال داشتی
چه بلا زد ترا که چون شکری	خاطر پر ملال داشتی
رسیدن قافله در آشنای راه منزل از آتش زیم وصال و طرب کین محفل	
شام چون ره نورد چرخ کبود	بار که نزد بمبندل مقصود
مهر در تیرکے شب شده کم	زد شبنون به شکر آبم

برقع از روی شب کشود فلک	خنده دندان نما نمود فلک
کاو ان مسافران از راه	رخت افکنده سوی منزل گاه
هر یکی بر مقام کرد نزول	هر یکی شد بکار خود مشغول
ان پری روی هم بمنزل خواب	چون مراد فرود از مر کوب
در حجاب اهتمام با کرده	دایه او را نشاند در دره
خدمت او بهر چه شاید کرده	دایه چون خادمان بکار آورد
از بی آب و خورد سامانی	شد همیا زنان و بر بانی
چون فراغی نمود از همه چیز	ان پری بادل ملال انگیز
شد سوی خوابگاه جلوه کرین	سه فلکده به بستر و بالین
داشت در دل خیال عاشق زار	گریه میکرد و بهر ان بیمار
زار نامه عاشق مهجور	ان کار کرد در دل ان حور

۱۴۸
وان جوان تیر مادل بیاب

نالہ اش در فراق المعشوق

دایہ در مانده بود سر تا سر

برده خواب ایچان رکار اورا

کرده خواب کران سبکدوش

یخچر لعل شفق و کفن

یکی از مجربان ان کلیم

دید چون بیقرار یے عاشق

پیش معشوقہ بادل برورد

کای کل نو بہار محبوبے

سمہ ناز واد است شیوہ تو

بر درخش جا کریدہ پنچر و خواب

از زمین سر کشیدہ تا عیوق

ہم ز پیری و ہم ز درج سفر

کہ تو کوئی کرندہ مار اورا

ضعف پیری ز خود مرا موش

خواب خر گوشش کردہ درختن

کہ دلی داشتی سستہ بہر

از سر غلکار یے عاشق

این سخن بر سر زبان آورد

از تو سبب کلشن جوے

چہ بگویم چہا است شیوہ تو

نکبت خون حلق میریزد

از تبارن کرچه مراد اخوست

که جواسف بمیرد از غم تو

تو نیکیری خبر ز احوالش

شک از دوریت قرار نیست

دردش از غم تو سوزیست

چه شود کردی تو از ناز

چه حوش است ای که در برش باشد

افران دل شکسته بسمل است

بی تو تلخ است زندگانی او

تسار و سامان عین طلب

در ربا لطف زندگانی را

هر زمان مشتبه با برانگیزد

این ادا داولی کجا خوست

خسته جانی بمیرد از غم تو

مکنی التفات بر حالش

کس انیس دل فکار نیست

بی تو مهان چند روزی نیست

حال او پرسی ایست طراز

بهدم جان مضطربش باشد

بسمل یک نگاه قاتل است

رحم کن جسم بر جوانی او

ای جوان را به پیش خوش طلب

تازه کن ساز کامرانی را

ان پری داشت خود چنین منظور	لیک ما او در لید فزیره دور
گفت خواهی که از سر انکار	فشته خفته را بکنی بیدار
که چه من زین بهوس میبوسم دوم	لیکن از گفتن تو مجبورم
شب تار است و مردمان در خواب	انخوان را نهان بیار شتاب
نمایم بنیم چه دارد اندیشه	مهر و زراست یا بهوس پیشه
لیک هر ماید که از وفا کوشی	سر مطلب نزد یکران پوشی
پرده راز بر کسیکند ندرو	بی باین ما جو کسی نشود
محم ان پری چو یافت جواب	رفت و گفت از عاشق بیاب
کای ترا بخت یا وری کرده	کو کبت نیک اختر می کرده
خیر و بزم وصال را در باب	ان بت خرد سال را در باب
سویتوان نکار شکین دل	شد ز گفت دشمنه من مایل

بخوان مروده چون بگویش سازند
مهره او نهفتند در بر یار
سود از سر سر ز سریش را
در بران نارین نشانداورا
اوز راه نیاز و این از ناز
سخن از هر کناره میگردند
ناز بود و کرشمه سازی بود
تشنه آب وصل یکچند
هر بنجر سوزش جگر یک
محبوب چون درون خانه نماند
بی تکلف بهم نه میوستند
حسب درجا چاکه موش نماند
انده دل شکفت در برابر
بوسه زو پای ناریش را
کرد از چهره بر فشانداورا
همدگر مختلط به پرسش راز
راز دل اشکاره میگردند
کرم بازار بوسه بازی بود
یافت از بوسه شربت شهد
عیسی آغاز کرد چاره کری
برده ششم در میان نماند
از غم روزگار و آراستند

در روده داق سیب ترنج	رهنما گشت ستوق بر دور کینج
خواهش دل درامده گستاخ	جاگزین شد درون خراساخ
تیر پوسته با هر فکوتی	جوبه کندم شده تلف کوی
غنچه ناشکفته بشکفته	سفته کردید در ناسفته
قطرها در صدف فرو آمد	طرفه آبی بجویه او آمد
انجمن با نثار حور نژاد	تا سحر داد کامراینه داد
از شراب وصال مست شده	ماند بهوشش دل زده شده
شوق او را بس فرون بوده	دل نمیشد رد صل اسوده
اخر شب برون ز خانه رسید	نا امید ی بدل شد از امید

همچو شام فراق صبح وصال

میشود از لال بالا مال

معمور کار ملک باز لب دریا و نوز شدن جوان از شعله و بارانی و آیه پر کرد و یا

صیقل یان که ز ورق خورشید

ریخته شبنم از بسط سپهر

در رود و اختر صفا اندوز

ارطفا شمع رحمة شیشه

همه مردم ز خواب بر بیدار

رخت کردند بر بهایم بار

دایه کو مکر و حیل و دینار

هر قدم از ره ستیزه و جنگ

که چرا از سه سبک آری

چند در هر سه شتابی تو

چون بدیش که اینهمه کفایت

در نمیکردش بدل ز نهار

بازان بر فراز جبرج کشید

در غلام شده محیط سپهر

زنک شب را از اکیته روز

شد مرغ منو مندر لغت

باز آماده سفره گشتند

بغون ساز داد عربه را	از دل انکسخت تازه صعبه را
اندران دشت بود دریا سئ	بجز موج و شور افزای سئ
تعبه او را کرانه سپیدانه	ساحلش را نشانه پیدانه
ز زلف او پیش از آنکه کوهی	طول و پهنای فزون ز وسعت از من
لجاش موج ریر و طوفان خیز	لطمه اش ابرو و عمان ریز
حاجت اینجا بی عبور افتاد	کشتی از بهران ضرورت افتاد
لب دریا چو کشتی آمد پیش	مزد ملاح طی شده کم و بیش
جا کردند مردمان بروی	وان پر بکمره دستان بروی
دایه هم در کدشته از زشتی	انجوان را بخواند بر کشتی
خواند و در پهلوی خودش نغبانند	پس سونوئی بکوششش خوانند
کاین زمان عرض حال زار تو	کرده ام در حضور یار تو

کچه انده کیمس موافقیت	الغافلش بحال عاشقیت
دم ز مهر تو میسند هر بار	مسیل سویتو میکند بسیار
حالی انگاه مهربان نوشت	شکر ایزو که او از آن نوشت
تو هم اندر وفا می او زنهار	کر رود جان و دل در نفع مدار
بعد از آن کفشش ان بیت رغا	نمود و فلکند در دوریا
گفت کاین کفشش پای توست	حیف نعلین کطعدار توست
کفشش پایش بین که از یافت	حیف کز دست من بدر یافت
کر توانی برای این پاپوشش	سعی کن عوطه با بزن میکوش
پای ان کطعدار خوش ز قنار	ترسم از خار ره شود افکار
پای ان ماه روی کل اندام	برسد بر زمین و نونا کام
لطف پاپوشش او جو میدانی	خاک ره را مدار از رانی

از لب دایه فضا فروش	انجمن را چو این سخن زد کوش
دل چو در پاش در حر و شام	عشقش از صدق دل بگوشام
خویش را نکند در دریا	ارسیفه فرو که استه پا
نه نشین گشت چون در یاب	روز و زیا نموده در کرد آب
بخصیض او فدا در سراج	با تن پاکش آشنا شد موج
بای تا سر غرق البش کرد	عالم آب کامیا بش کرد
راند ملاح هم سفینه خویش	دایه اسوده شد ز کینه خویش

لال فکینه معشوقه در عای عاشق شوی زده حال شرح بیمه ازان مایه حال

رخنه اکینز و قننه زایست	عشق نیز کنی و بلائی هست
شوری افکند اتشی افکند	عشق هر جا که بر تو سے افکند
آه ازان دل که گشت جای عشق	میشود فتنه رهنمای عشق

میر باید قلع صبر و سکون	طرفه دزدی است عشق تیره درون
میکند جان جدا ز تن همه جا	میکند کار خویش تن همه جا
میرند راه عاشق و عاشق	عشق در کار خود بود عاشق
روشنی طرفه عشق دانست	کشتی طرفه خود بود عاشق
عشق با عقل میکند بخت	می نماید عجیب نیز بخت
با سپاه الم محاربه کن	بس به نیز نکیش مشایخ کن
عرق دریای رنج شو بکسر	جا بگذاری عشق را پس بگر
کان جوان حیرین چو کشت غریق	غوطه زن کشته در محیط عمیق
دایه کردید حسه خوشنود	کشتی آمد بسا حل مقصود
اندازان جا بگاه وان مسکن	که بدل بود عزم جا کردن
چند روزان کار زیبا ماند	لیک نمکین و ناشکیبا ماند

از کل رو کلاب می افشاند
 عرق ارقاب سے افشانہ
 کرچہ از دیدہ جوی خون بخت
 از پی کر یہ حیلہ می انگشت
 کرچہ داغی بدل نہان بود
 چہرہ شکفتہ لاله سان بود
 دیدہ پر خون و اشک ظاهر
 دل محزون و بار خاطر نہ
 غنچہ اسانہفتہ خون منخورد
 در و دل را کفہ خون منخورد
 و اینک دی مکس غم دلکش
 لیک پنهان بجزمان خویش
 چون بخلوت شدی بی خفتن
 خلوت و خفتش بہانہ بری
 کان غریق بلا کال عیب
 می شدی کرم ماجرا کفتن
 سرباب فدا در آورده
 عرصش یادان یکانہ بری
 اور آسودہ این جہان خراب
 خورده ار کھکوی دایہ قریب
 جان خود را عجب تلف کردہ
 من دلمستہ مضطرب و متاب

او دل از رخ کی خود بگرفت	دل زارم بچاه غم افکند
او تنی ساخت جسم را از روح	من زینغ فراق او محروم
او بهر یاکشید لشکر غم	من دریده جگر ز خنجر غم
او کشتی قناد و در کرد آب	من تنی قالبش چو جاب
خاک هستی نمود او بر باد	من هستی خویشتن نماند
جای خود او زیر آب نمود	زاتش غم دلم کباب نمود
بهر او در زمین نشیمن شد	از بد و نیک دهر ایمن شد
من پیش عزیز و بیگانه	زار و محزون قناده در خانه
دیده ریخون و دل غمگین بکنم	چاره دل من حزن بکنم
چکنم چون حبیب پید نیست	در دل را طبیب پید نیست
زخم کاری قناده در دلش	می نهاد آنکه مرهی رینش

داور بیا که خود ز دنیا رفت
 جان پلست ماندم و میسجارت
 کرد که باید بحال بیاریه
 که نذر دلبر پرستاری
 همچون آن کار کل اندام
 هرز جان داشت یاد آن ناکام
 کاهی از بوی آتش مسکیت
 کاهی از دگر بانیش مسکیت
 که ز رعناش سخن میگرد
 که ز رسوائش سخن میگرد
 کلام گفتی عجب غریبی بود
 طرفه بیمارنا شکسته بود
 مدتی سر بر استانم زد
 بوسه بر پای یا سبب نام زد
 مدتی جستجوی من میداشت
 اعتکافی بکوی من میداشت
 مدتی سر نمود یارب یا
 ماند بخواب تا سحر شبها
 از غم حبه کردی کردی
 بر سر او را بنود دادی
 در سفر هم سبنا جانگاه
 قدم سحر میزدی همراه

گاه کاشی ز درو پنهانی	لب کشادی پی غزلو آینه
شکوه من اگر چه کم میگرد	شکوه میگرد و عذر هم میگرد
بخشایم نداشت بکار و کرد	همکنارم بخش ببار و کرد
کام دل هم از دست حاصل	انقدر با که بود خواستش دل
دل نیا سود از دصال او	من و کج غم و خیال او
کیست اکنون که بادی انیزم	مان مکر با اصل در او نیزم
کیست اکنون که در ره یاری	غما سازم شود در غما
دارد اشک فراغ من	میست جرم من علاج من
چند از دیده اشک خون ریزم	به که از کانیاست بر خیزم

سرفروان بشوقه رعنا و بر ناپید اکتافنا و مبتلا شدن پشاوران اید در رج و عتفا

راوی و استان رنج و محن	میکشاید چنین زبان سخن
------------------------	-----------------------

در غم آن غریق لجه محسوم	کان پری گشت چون اسیر الم
گشت بزم مرده در غم ملیل	عارض نازنین او چون کل
بمب محرق در استخوان میداد	اه سوزان بدل نهان میداد
نازنین جسم او نحیف شده	بدش لاغر و ضعیف شده
بر لبش جا گرفت تنجانه	دماغ دل شد شکفت چون لاله
چهره او کلفتش کلف رده شد	ریشک صبر صفت بصف رو شد
جان مضطرب غم فکار او را	دایه چون یافت بقرار او را
چشم بد باد از جمال تو دور	گفت کاش رشک ماه غیر حور
اچنین بے سرو سراجا	جیت کر ناخوشی و ناکامی
سازگار ت نیامده بدن	نکر آب و هوای این مسکن
رخت از اینجا بکشت بسوی دیار	کر چنین است بای را بردار

مختلط بچش برادر و ستم	شاد کن جان مادر پر ستم
ز آنکه ان عار در میان نه نماز	نام آن تنگ را نشان نه نماز
آنکه شب میکرست در کویت	برو با خویش حسرت رویت
آنکه شب اه و ناله میکرده	مرد و آسوده گشت از غم و درد
دیگر اینجا قیام لایق نیست	کس پی رفتن تو عالم نیست
گفت ز منان جو دایه بر فن	آن پر واده تن پی رفتن
سرو سامان نمود بهر غنمه	بآدل نا امید و دین تر
چون از اینجا رسید بر دریا	دلش افزون تبید بر دریا
ریخت سیلاب خون ز دیده خویش	در خیال بخون تبیده خویش
شد بکشتی سوار از سه ناز	گفت بادایه ستم برداز
کان جوان او قاده در گرداب	آن بکجا غرقه گشت خانه خراب

ان چه کرد آب بود شور افرا	که دران تهنشین بشد ان رسوا
منهم اماده ام تماشا را	تا به بنم خردش دریا را
موج دریا نذیده ام کایه	نه ز کرد آب دارم آگاه
سیر دریا عجب فراموش است	فرحت انکیر و دلکشای هست
کرده این گفت کوجان ملول	تماشای آب شد مشغول
دایه کو پیر بود و با تدبیر	شده غافل ز خواشش تقدیر
گفت بان سمن بر سر مست	کاین همان موج خیر کرد دست
در همین جا فاده عاشق زار	در نیب زمین گرفت قرار
این سخن چون شنیده از دایه	ان سراپا جمال را مایه
ناگهان از جگر کشید آه	دان چه ای که آه جانگاہی
غرقه کردید سمره اشش	کار خود کرد آه جانگاہش

غرفه شد آن کار خوش بر دوش	سوح او گرفت در اعوش
ایچنان رو نهاد در ته اب	برق کو یافت در ته اب
می نمودی خش در اب خیاب	که شده عکس ماه جلوه کنان
بدن ناکش زاب و تاب	میزدی پهلو می صفا با اب
دایه شد رین معامله حیران	سینه می گرفت با سر عریان
محرمانش زده کریان چاک	خا و دانش فسانه بر سر خاک
زار و تالان بخانه رو کردند	حال اظهار مومبو کردند

رسیدن آوبای عشوقه بر کنار آب بر اندک دو پا و فاشانیدام افکنی کرد

آه صد آه ازین سرای پنج	که ندارد بجز مصیبت و پنج
آه صد آه کاین خزان و هر	با هم این نیست شکر و زهر
هر کجا کلبنی است خاری هست	نکنج هر که هست ماری هست

نیست از وصل سازد سامانی
 حسد کل را نه جاودان آید
 نیست بر یک نمط قرار جهان
 این سپهر مقرر نس پر پنج
 میکند چند روزه بهمانی
 از بهر سوره رود میسر اند
 هست ربطی که روح را با جسم
 چون شود کاف تن الم فرسود
 عمر را بر شود چو پیمان
 دارد این چرخ فتنه زاکین
 که شدند افرای الم محبوب
 که ندارد کز نذر کس
 چون بهاری رود خزان آید
 نتوان بست دل بکار جهان
 میل با اشتی ندارد هیچ
 پس بان ناخوشی که میدانی
 پیمان که چه که سخته ماند
 جلوه پیر است در نظر جو طلسم
 کند آمد شد نفس مسدود
 سر سبیل فانی نه خانه
 هست تمثال این مثال همین
 چون خبر از غرای ان محبوب

جامه بپای بدن قف کردند
مادر از سر روای خویش افکند
هر که شد مطلع فرون بگفت
هر یکی کرد ماسیحه برپا
جمله گردیده مضطرب و میاب
مشور دریا معاینه کردند
شد مقرر مجمع خویشان
که بگرداب دام بگذارند
چون افکندند دام در گرداب
دو ستاره ببرز ماسیحه بود
هر دو از وصل شاد کام شده بودند

کرم شکامه غذا کردند
شوری از ناله های خویش افکند
بلکه چشم زمانه چون بگفت
هر یکی شد زور و نوحه سرا
در رسیدند بز کناره آب
دیدند حیران چو آینه کردند
در میان صلاح اندیشان
قالب مرده را برون آرند
گشت پیدا دو کوهر ناباب
غیر ممکن ز بیم جدایی بود
چون دو ماسیحه اسیر دام شدند

دوست با دوست است و گریه
 که بشیر می نمود محال
 بود پیوسته ایچنان هر یک
 خون چون کشته بود الوده
 دوش با دوش دیده با دیده
 لب بلب هر دو غمگسار شده
 شوق از همدگر هویدا بود
 میگوید اشتیاق همدیگر
 هر دو را تا گزیر در یکجا
 همدگر سرخوش شراب عدم
 هر دو در زمین نهان گردید
 جان بجان وصل است من باین
 فصل آن غرقه نای بحر وصال
 گزیدن نمیشد می متفک
 گوشت یا گوشت متحد بوده
 جسم با جسم بود پیچیده
 مرده بودند و بگسار شده
 حسرتی بعد مرگ پیدا بود
 از رخ آن دو یا خسته بگر
 دفن کردند و حشر شد بر پا
 رو نهفتند در نقاب عدم
 تیره در دیده با جهان گردید

شش عشق بین که عاشق زار	در لجه هم گرفت کام از یار
مرقدشان شده زیارتگاه	ماند از آنها نشان غم جاگاه
خاتم کتاب دلاویز و انجم این دوستان در دلاویز	

سنت ایزدی که این تصویر	بر سر صفحه کشت نقش پذیر
در نظر خلعت کرامی یافت	رنیب و پیراهن تمامی یافت
خامه سیار موشکافه کرد	طبع در فکر جبهه وافی کرد
نقش بست این فسانه رنگین	خوب تر از کار خانه چین
خون دل چند رذر میخوردم	تا چین نظم و لکش اوردم
خازن نقد معنوی شده کلک	لعل و یاقوت را کشیده بسک
خامه کودا و ساحری داده	سامری راست تو امان داده
شرح شور و جنون عشقت این	المانه فسانه فسون عشق است این

ریشک کلبرک تازه هر درستی است	یاز کلهای معنوی طبقی است
کر چه این داستان درد اینر	میر گفته بنظم مندی نیز
هست با آنچه گفته شد ریش	در میان تفاوتی کم و بیش
صدق و کذبش رعهده سامع	جانب ناقاش بود راجع
آنچه من گوش کردم از سخنه	در کشیدم بنظم بی نقصه
بیش آنکس که صاحب کلام است	رسته فارسی بلند تر است
فارسی اصل و هندی تقلید	نظم این مرد و راست فرق بعید
هندی و فارسی نه در طرف است	فارسی را از ان بسی شرف است
هر که دارد بفارسیه شیغه	میشمارد ز هندی شرف
نظم هندی و هندی اذکر	فارسی را بود سیاق و ذکر
روز فکر رسا و حسن شعور	از بی نظم فارسی است ضرور

بی عطای جده الجحض موس

نظم این مثنوی که شایانست

سیمابهر سهدم مشفق

اگر در مردمی و دانا می

در گرفت این فسانه چون انجم

سال هجرت که در شمار آمد

یارب از اخیان بکن مشهور

که ز چشم بدان بود محفوظ

از سخنها می حاسدان فضول

پایه گفته لطایف ده

خوشتر از نظم گفته و نوساز

کس سوی فارسی ساختش

تحفه از بهر اهل ایران است

یعنی اقا محمد صادق

هست ضرب المثل به یکبارگی

کردم افسانه محبت تا بم

ود صد و پنجاه هزار آمد

زبان خواص و عام و هو

هر که بیند دلش شود محفوظ

همینش و از پیش اهل قول

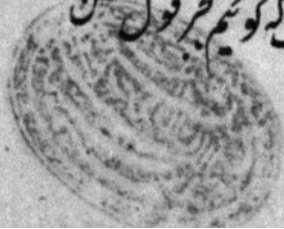
شهرت مثنوی جامی ده

از نامیش چون کلام خسرو ساز

یارب اندم که ز سنجید بود
چشم رحمت بروی شکری کن
باز پرس گناه میرسد
نظر لطف سوی شکری کن

بهر تارخ مثنوی رسد
که الف راز نام دوزنمای
این ندامه مراد کوش
کن صفت ارفسانه شور
بجبت مضاف کن که ازان
هست تارخ و نام عثمان
حمله ابیات ان رومی شمار
یکبار هست و شصت شعرا

نب العارف بالحقائق والمعارف المرزا علی اکبر المتخلص بعارف الله
 بنداشکری طبع شکرش کفتا ^{اشکری} طوطی خامه اش از شکر بندی دامن
 نکلش شکرپاری آورد بهار تارتاشه خللات دید او کام سخن
 سر بخللات سخنش نیشکر است فلمش شیرده جان ریخته کویا در بن
 نقل نقلی بکف ناطقه دارد ار عشق تا فتانده بره حضرت سلطان بن
 شاه جم جابه فلک زنبه نصیر الدین ان که بود واسطه رابط روح و بدن
 پشمه روشن نورشید زردی ^{انصاف} هست اندر ای فروزنده او ایک روزن
 قدر این در عین کس شناسد ز شاه زانکه شاه است شناسنده کالامش
 اندرین طنم کز انمایه چشم عارف جلوه بود کازان چشم سخن شد روشن
 تابانجام ز آغاز چو دیدیم بغور سخنی نیست که کویم خبر قول حسن



کتاب الجامع بصفات الصور والمعنی آقا محمد صادق خان المتخلص
بصادق الاصفهانی تقرظا علی هذا المثنوی

حبذا شکری و کلام یلیح که ترا دیدش از زبان مصبح

عنبرین خامه اش بقالب نظم تازه روحی دیدم همچو صبح

شد بسا نکته های سر بسته اندرین نظم آشکار و صریح

نیست دشواریش سر تا سر سخن نادرست و لفظ تبیح

دید چون صادق صفایان

چند پیش نگاشته بدیع

